



## عاطفه و درک او زبانزد بود...

شهید صیاد در آئینه خاطرات مادر

به خواهر اولش که زبانش ضعیف بود، طوری انگلیسی را یاد داده بود که بهتر از فارسی می نوشت. هر چه به او می گفتم: «استراحت کن.» می گفتم: «عزیز جان! بگذار همین یک سال که اینجا هستیم، از تمام وقت و امکانات استفاده کنیم و برنامه ریزی داشته باشیم.»

□ □ □

دوست نداشت با هر کسی ارتباط داشته باشد و خیلی برایش مهم بود که طرف مقابل اهل طاعت و عبادت باشد. قبل از انقلاب هر جور آدمی در ارتش یا جاهای دیگر دیده می شد و برخی اهل کارهای ناصواب بودند. علی دوست نداشت با هر کسی همراه باشد. آن سالی که برای کلاس دوازده راهی تهران شد و در مدرسه امیرکبیر (ادارالفنون) ثبت نام کرد، یک نفر از آشنایان هم همراه او در مدرسه ثبت نام شد. گفتم برای هر دو یک خانه در تهران بگیریم که آنجا درس بخوانند. او با دوستش از یک کوچه و از یک راه به مدرسه می رفتند. یک روز دوستش به او گفت: «بیا از کوچه ای برویم که در آنجا دخترهای زیادی هستند و دیگر از کوچه سابق نرویم.» علی به حرفش گوش نداد و به راه خود ادامه داد و این گونه بود که از همان دوران نوجوانی و جوانی راه خودش را از ناپاکی ها جدا کرد. علی آن سال برای امتحان ورودی دانشکده افسری آماده شد. دوستش در آن امتحان مردود شد و مجبور بود دوباره درس بخواند و علی وارد دانشکده شد. وقتی به پدر آن پسر از اوضاع فرزندش خبر دادند، او گفت: «چرا به من اطلاع نداده بودید که فرزندم این گونه رفتار می کند؟» ولی علی در این باره صحبتی نمی کرد، فقط راهش را از دوستش جدا کرده بود. خیلی پاک و نجیب بود.

□ □ □

پدرش مخالف ورود علی به ارتش بود و دوست داشت تمام دارائی مان را بفروشم و برایش هزینه کنیم تا او در رشته ریاضی تحصیل کند، چون ریاضی اش بسیار خوب بود. پدر برای اینکه خودش نظامی بود و از این شهر به آن شهر می رفت و سختی های زیادی می کشید، نمی خواست فرزندش هم همان راه را ادامه بدهد، ولی شهید بسیار به

پدر شهید) لباس کهنه می پوشند؟» آن زمان در گرگان زندگی می کردیم و وضع مالی نسبتاً خوبی داشتیم، ولی این گونه رفتار می کرد.

□ □ □

در خانه با بچه ها مثل پدر رفتار می کرد. به همه می گفت: «لباس هایتان را خودتان بشویید و اتو کنید تا مادر فقط برایتان غذا درست کند. او مسئول انجام کارهای شما نیست. خسته می شود.» در درس دادن و کمک علمی در خانه هم زبانزد بود. برادر دومش وقتی که تا کلاس ششم خواند، دیگر نمی خواست ادامه تحصیل دهد و پدرش او را به مکانیکی فرستاد. یک روز که با لباس روغنی به خانه آمد، گفت که دوستانش با او سرسنگین هستند و ناراحت شد و تصمیم

■ ■ ■

**اواخر دبیرستان با یک پسر رفتگر دوست شده بود و با یکدیگر به مدرسه می رفتند. یک بار برای او و برادر کوچکش بارانی زمستانی خریدیم. تا زمانی که با این پسر رفتگر بود، بارانی نورا به تن نمی کرد و لباس های کهنه اش را می پوشید.**

گرفت دوباره به مدرسه برگردد. وقتی علی متوجه این موضوع شد، به برادرش دلدار داد که ناراحت نباشد. آن زمان خودش در حال ورود به دانشکده افسری بود و سه ماه از ثبت نام کلاس های دبیرستان گذشته بود، ولی او به برادرش قول داد که او را برای امتحان ورودی آماده کند.

□ □ □

رفتارش در منزل نمونه رفتار یک انسان بزرگ بود. در منزل خیلی کمک و همکاری می کرد. آگاه بود که چه کاری را بایستی انجام بدهد و قدرت درک بالایی داشت.

□ □ □

از مهم ترین خصوصیات علی محبت زیاد و درک بالایش بود. وقتی بچه دوم را باردار بودم (برادر شهید که ۳ سال از او کوچک تر است)، باز به او محبت خاصی داشتم. وقتی که این بچه به دنیا آمد، علی دیگر روی زانویم نمی نشست. وقتی به او می گفتم: «چرا از روی زانویم بلند می شوی؟» با همان لحن کودکانه اش به من می فهماند که نوزاد خیلی کوچک است و باید به او توجه بیشتری بکنم. با آن سن کم، شعور بالایی داشت و مثل آدم بزرگ ها رفتار می کرد و رفتارهای بزرگ منشانه از او سر می زد. به قدری مهربان و دوست داشتنی و مظلوم بود که دایم نگرانش می شدم و دلم برایش تنگ می شد. برخی اوقات که به مدرسه می رفت، دنبالش می رفتم و از دور نگاهش می کردم تا دلم آرام بگیرد. همیشه در مدرسه یا کوچه، در یک گوشه ای ساکت و آرام می ایستاد و هیچ حرفی نمی زد، ولی در اطراف او بچه های مدرسه از شیطنت سر پا نمی شناختند.

□ □ □

روزی او را به باغ میوه ای فرستادم تا برادر کوچکش را از کار ناپسندی که میوه کندن از باغ های مردم بود، منع کند و او را به خانه بیاورد. وقتی به باغ می رسید و آن انجیرها را می بیند، در دلش می گوید: «چه میوه های بزرگ و خوشمزه ای!» و خودش هم به هوس می افتد کمی از آنها بخورد. ناگهان همین که می خواهد از پرچین باغ بالا برود، یک مار از لابلای پرچین بالا می آید و به سمت او حرکت می کند. علی پا به فرار می گذارد و از ترس، پشت سرش را هم نگاه نمی کند. بعد از مدتی در همان عالم نوجوانی با خودش فکر می کند که خدا خواسته به او نشان بدهد که هرگز مال حرام نخورد.

□ □ □

او خیلی عاطفی بود و آزارش حتی به یک مورچه هم نمی رسید. مسیر مدرسه را آرام طی می کرد و برمی گشت. اواخر دبیرستان با یک پسر رفتگر دوست شده بود و با یکدیگر به مدرسه می رفتند. یک بار برای او و برادر کوچکش بارانی زمستانی خریدیم. تا زمانی که با این پسر رفتگر بود، بارانی نورا به تن نمی کرد و لباس های کهنه اش را می پوشید. همسایه ها همیشه می گفتند: «چرا بچه های آقای شیرازی



رسید، به او گفتند: «تو یک چیزی بگو.» او گفته بود: «من نمی‌توانم چیزی بگویم، چون شرکت در این مجلس برای من خیلی گران تمام شد. گناه بزرگی کردم که به این مجلس آمدم، چون مگر ما مسلمان نیستیم؟ اول که داخل مجلس آمدم، حتی یک بسم الله نگفتید، با یک آیه قرآن مجلس را شروع نکردید. الان که اینجا را ترک کنم، به قم میروم و در آنجا طلب استغفار می‌کنم.»

□ □ □

بنی صدر با همکاری منافقین، ناجوانمردانه به ترور ناکام او دست زد و می‌خواست علی را در راه قم تهران ترور کند، اما او به یک ماشین برخورد کرد، تمام بدن و استخوان هایش آسیب دید و مجروح شد. چون نمی‌توانستند مستقیماً با یک گلوله او را خلاص کنند، از این راه وارد شدند. او نمی‌خواست من چیزی از این قضیه بدانم. او را به بیمارستان ارتش برده بودند. در تهران هم یک بیمارستان خصوصی به نام تهران بود. همین که رئیس آن متوجه می‌شود که در آنجا بستری است، خودش او را به بیمارستان تهران می‌آورد، زیرا معتقد بود او را می‌کشند. بعد علی می‌خواهد که خودش با من صحبت کند. به من گفتند که علی با شما کار دارد. به من گفت: «یک تصادف کوچک داشته‌ام. با خانمم بیاید مرا ببینید!» وقتی که او را دیدم، همه تنش شکسته و بسته بود. ولی گریه نکردم. رویش را بوسیدم و خدا را شکر کردم که زنده است و نفس می‌کشد. با خودم گفتم جوان است و به هر حال خوب می‌شود. بعد همه با هم به مشهد آمدم و او روی ویلچر سوار بود. من جانم به این پسر بند بود و در هواپیما مواظبش بودم. جلویش ایستاده بودم تا هیچ کس به او نخورد. به شوخی گفت: «عزیز! جووری از من مراقبت می‌کنی که تنها کسی که به من برخورد می‌کند، خودت هستی.» بچه‌های سپاه یک ویلچر را برای او تدارک دیده بودند که با باتری شارژ می‌شد و راحت می‌توانست این طرف و آن طرف برود. از روی ویلچر به همه جا دستور می‌داد و فرماندهی می‌کرد. بدنش پر از ترکش بود. جانباژ چهل پنجاه درصدی و پایش کوتاه شده بود، ولی دوست نداشت این گونه مطرح شود.

□ □ □

وقتی بنی صدر او را عزل کرد، با هیچ کس در این باره صحبت نمی‌کرد و ناراحتی اش را بروز نمی‌داد. بیشتر با خود خلوت می‌کرد و اصلاً هم به روی خودش نمی‌آورد. بسیار صبور بود.

سفيد بزنم و گرته ناراحت می‌شود.

سفيد بزنم و گرته ناراحت می‌شود.

□ □ □

با این که پسر سومم (جعفر) خیلی خوب است، ولی علی نمی‌شود. خداوند به من فرشته داده بود و من قدرش را ندانستم. یک بار وقتی مرا با ویلچر در فرودگاه برای مکه بدرقه می‌کرد، جوانی جلو آمد و گفت: «حاج آقا! این خانم چه نسبتی با شما دارند؟» علی جواب داد: «مادرم هستند» جوان گفت: «به خدا بهشت را برای خود خریده‌اید.»

□ □ □

یک روز آقائی یک بسته جای آورد و گفت: «برای جناب سروان شیرازی آورده‌ام.» وقتی علی آمد، پرسید: «مادر این چیست؟» توضیح دادم، گفت: «دست نزنید.» این گذشت و آن مرد دوباره این کار را تکرار کرد. یک روز در یادگان یکی از درجه‌داران که همان مرد بود، به علی اشاره می‌کند که من همان کسی هستم که برایتان جای آوردم. این قضیه در دوران انقلاب بود. علی

در خانه با بچه‌ها مثل پدر رفتار می‌کرد. به همه می‌گفت: «لباس هایتان را خودتان بشویید و اتو کنید تا مادر فقط برایتان غذا درست کند. او مسئول انجام کارهای شما نیست. خسته می‌شود.» در درس دادن و کمک علمی در خانه هم زبازد بود.

فرمانده بود و دستور می‌دهد گروهان را به خط کنند. سپس بالا رفت و گفت: آقای فلانی! لطفاً بگویید قیمت این دو بسته جای چقدر است؟ این قدر علی می‌خواست نشان دهد که صیاد با پول و هدیه خریدنی نیست. می‌خواست ریشه این سوء استفاده‌ها را از آغاز بخشکاند.

□ □ □

یک وقتی علی به جلسه‌ای رفته بود که تمام وزرا در آن حضور داشتند. وقتی همه سخنرانی کردند و نوبت به علی

ورود به ارتش و تحصیل در دانشکده افسری علاقه داشت. بچه‌تر که بود، به پدرش در اواخر دوره خدمت پدرش در ارتش، یک جفت چکمه نظامی آمریکایی داده بودند. علی همان زمان گفت: «این چکمه‌ها را برای من نگه دارید.» و به این شکل اعلام علاقه کرد. می‌گفت: «پدر! خدمت، خدمت است، حال می‌خواهد در ارتش باشد یا جای دیگر. هیچ فرقی ندارد در کجا باشیم و خدمت کنیم.» دوست نداشت کسی عیب ارتش را بگوید و بدگویی کند و آنها را از این کار نهی می‌کرد. آن زمان همسایه‌ای داشتیم که از ارتش بدگویی می‌کرد. می‌گفت: «آقای عزیز! این حرف‌ها را نزنید. هر چه باشد ارتش مملکت ماست. ما باید آبادش کنیم و به آن خدمت کنیم.» از ویژگی‌های او، نظم عجیب و حساس بودن به کارهایش بود. خود را مسئول و موظف به انجام کارها و وعده‌هایش می‌دانست.

□ □ □

یکی از پسرهایم (اکبر) که در امامقلی یار سرباز بود، در آستانه پیروزی انقلاب از علی دستور می‌گیرد که شما سربازان آسایشگاه را فراری بدهید و آخر سر با دوستانتان از آنجا خارج شوید. پسر به حرف علی گوش داد و خدا خواست که ماشینی سوارش کرد و او را به مشهد آورد. وقتی به خانه آمد، من نفهمیدم که مخفیانه لباس هایش را در کارتن گذاشت و خودش به اصفهان نزد علی رفت. وقتی متوجه شدم، از برادر کوچکش اصغر پرسیدم: «اکبر کجاست؟» او آرام به من اشاره کرد که پدرش که در طبقه پایین بود، نشنود. او دوست نداشت بچه‌ها تن به این خطرها و مبارزات بدهند و می‌خواست که آنها فقط خدمت سربازی را انجام بدهند. به هر حال من توسط پسر اصغر که او نیز از حزب اللهی‌های دو آتش و مثل برادر شهیدش بود، از ماجرا آگاه شدم. این روحیه مبارزاتی در همه پسرهایم بود و همه از علی درس گرفته بودند.

□ □ □

زمانی که با علی و همسرش در یک جا زندگی می‌کردیم. ماجرابی پیش آمد و به مشاجره انجامید. علی اصلاً مقصر نبود و خطایی از او سر زده بود، با این حال به التماس و خواهش و معذرت‌خواهی از پدرش افتاد. به همسرم گفتم: «دیگر فرزندان را بیش از این شرمند نکن و معذرت‌خواهی او را بپذیر.» علی به اطاعت از پدر و مادر، بسیار مقید بود و نسبت به مادر احترام فوق العاده‌ای قائل بود.

□ □ □

وقتی رنگ می‌زدم و می‌خواستم به خانه‌شان بروم، موقع برگشت مرا تا پله‌های هواپیما همراهی می‌کرد و سپس خودش به محل کارش که در میدان توپخانه بود، راهی می‌شد. وقت اذان، سجاده را پهن می‌کرد، کفش هایش را جفت می‌کرد، رختخوابم را پهن و جمع می‌کرد. یک وقتی در ماه مبارک رمضان رنگ زد که: «مادر! خانم من تنه‌است و من برای مأموریت باید به جبهه بروم.» گفتم: «روزه‌ام را چه کنم؟» گفت: «کاری می‌کنم جووری راه بیفتید که باطل نشود.» یک روز تازه از جبهه برگشته و خسته بود و داشت استراحت می‌کرد. مریم (دختر بزرگش) مدرسه‌ای بود. می‌خواستم بیدار شوم و مریم را برای مدرسه راه بیندازم که علی کاملاً متوجه و هوشیار شد. وقتی به او گفتم که برای چه بیدار شده‌ام، خیلی ناراحت شد و گفت: «مادر جان! هر کسی که از اول بچه را به راه انداخته، خودش هم تا آخر بایستی مسئولیت به راه انداختن او را به عهده بگیرد.» با یک موقعی خسته بود و لباس هایش مانده بود و من شستم. وقتی متوجه شد، گفت که دیگر اجازه ندهند من دست به سپاه و